

## کوه بود که دستهای مرا گرفت

آبشاری از سنگ با شتاب از کنارم گذشت و به یخچال کف دره فرو ریخت. سرم را به دیواره چسباندم و منتظر شدم تا ریزش تمام شود. صدا طنین پانصد متر کشیدگی سخت سنگی را به همراه داشت. فریاد زدم: «آرمین». طناب حرکت نمیکرد. ریزش که خواهید بار دیگر صدایش کردم، نجوایی از دور به گوشم رسید. با چند بار سعی و خطا گره طنابم را باز کردم تا بتوانم در سایه روشن شیارهای بالای سرم او را بینم. اما ندیدم. نفسم بهم ریخت. روی طاقچه جابه جا شدم. دو نفر بودند، در مسیر بالای سرمان درست جایی که زیرپایشان آرمین روی لبه‌ای به دیواره تکیه داده بود و پاهایش می‌لرزید. ترکش یکی از سنگها نفر دوم آن تیم را آویزان کرده بود و او سعی می‌کرد به دیواره بچسبد. همطنابش کمک می‌خواست. آرمین ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد برگشت و از دور مرا نگاه کرد. چهره‌اش در هم بود. گوئی قراری که با هم گذاشته بودیم با طبیعتش جور در نمی‌آمد. از او می‌خواستند پله رکابهایی که در انتهای شیار بالای سرش افتاده بود بردارد و به آنها برساند. گفته بودم درست یا نادرست، به هیچ کس کمک نخواهیم کرد و او با اخمی که از تنگنا بر چهره‌اش می‌نشست زیر لبی گفته بود، یعنی چه؟. وقتی پای دیواره بودیم می‌خواست پایان کار را ببیند اما سرش که از پشت به شانه‌هایش چسبید و ته مسیر را ندید دیگر چیزی نگفت. بعد از آن ریزش سرما بر انگشتهایم نشست. آن سال هم نشسته بود؛ سالی که صعود با دلزدگی آغاز و با رنج کمک پایان یافته بود. از ما می‌خواستند تا با همدیگر صعود کنیم در عوض راهنمایمان شوند. نگفته بودند که قصد شب مانی دارند. بیهوده زمان خود را به طناب کندشان گره زده بودیم. دوستم نهیب زد: «به خطا میریم پسر!» نیمه راه از آنها جدا شدیم تا مبادا بدون تجهیز شبگیر شویم. به قیف نیمه راه که رسیدیم به ناگاه ستاره‌ها در سیاهی غلیظ اطراف محو شدند و به یکباره هجوم سخت تگرگ همه جا را خراشید و رفت. به دوستم گفتم: «دیگر فاتحمان خوانده شد». آرمین حرکتی نکرد. حدس می‌زدم همانطور که همیشه می‌گفت عمل کند. بارها سر این موضوع با هم بحث کرده بودیم؛ اما اشتباه می‌کردم، لحظه‌ایی بعد ایستاد و رو به آن دو نفر کرد: «من انگشتم زخمی شده». با صدای بلند گفت. «چند دقیقه دیگه دوستم میرسه اینجا، کمکتان». انگار آب سردی روی تنم ریخته شد. او از معرکه گریخته بود و من ماندم و تنهائی و ایمانی که به یک آن در هم شد، فرو ریخت و چهره تلخ تردید در پس آن باقی ماند. آرمین با کار گذاشتن میخ و ابزار در شکاف سرنوشت خود را به آنها پیوند میزد؛ میخهایی که گاه تنها یکی از آنها قادر بود کسی را در یک شب سرد به دیواره مصلوب کند. آنشب هم سرما بر ما تاخته بود. برف شکافهای دیواره، را پر می‌کرد و به صورتم سیلی میزد. نیمه شب لرزی ستون فقراتم را گرفت و تنم را تکاند. زنگ سرما و دندان داشت. تنها گرمی ممکن قطره اشکی بود که گاه نیامده پشت پلکم

جا می ماند و همانجا می ماسید. وقتی به خود آمدم دیدم هوا روشن است و من خشکیده به دیواره آویزانم. تقلا کردم. دردناک بود و استخوان سرم تیر کشید. سوتم را در آوردم و با تمام قدرت سکوت دیواره را شکستم. انعکاس سوت همه جا شنیده شد. آرمین بود که علامت میداد به مرحله بعدی رسیده و حال نوبت من شده است. دلم فروریخت پائین. مسیر به شکل مرددی به اطراف پخش شده بود و ته آن مرموزانه در سایه ای عمیق سرگشته بود. شاید حق با او بود اما من نمی توانستم. سرما درد ترک خورده ای را در عضلاتم پیچاند. دردی که در آن صبح یخ زده شکل افراطی اش همه وجود مرا و دوستم را که درست پنجاه متر بالاتر نفسهای سرد می کشید در بر گرفته و کهنه شده بود. از او که گذشته بودم دستکش هایم پاره بود؛ وقتی به زیر پایش سقوط کردم جز رد ادرار سوخته اش چیزی به دستهایم نمانده بود. مجال ابزار گذاشتن نبود. هیچ جای مطمئنی هم پیدا نمی شد. من می رفتم در حالیکه نبودم، خشک بودم و باری دیگر به یکباره لیز خوردم. نمیدانم چه شد. تلخی سقوط فشار آورده بود انگار؛ اما اینبار کوه بود که دستهایم را گرفت و نا خودآگاه در شکاف میان دو سنگ یخ زده گره زد و من در نامطمئن ترین لحظات بر سر میخی که در شکاف روبرویم سیاه شده بود کوبیدم و با دندان طناب را به آن ثابت کردم؛ و در آن لحظات می پنداشتم دیگر همه چیز تمام شده است اما صدایی از پائین شنیدم که از ما کمک می خواستند. به لب پرتگاه رسیدم جایی که آرمین را زیر پای آن دو نفر دیده بودم. یکی از آنها گفت: «میشه لطف کنی پله رکابهای ما را آزاد کنی؟». رکابهایشان پنج متر بالاتر بود. آرمین آخر طناب نشسته بود و به من نگاه می کرد. گفت: «ترس. نبض طناب توی دستمه!» روی لبه سنگی ماندم. آن پائین یخچال علم چال دهان باز کرده بود و با دندانهای تیز و سفید و زخمهایی که هر دم فرو می ریخت منتظر من بود. بار پیش تردیدی نداشتم؛ خود را به زمین افقی رسانده بودیم و اگر به اندازه یک دانه جو ایمان کمک کردن دوباره در ما بود، توان انجام آنرا نداشتم. بیاد آوردم وقتی به قله رسیده بودم انگشتهای سیاهم را دور ماه حلقه زده و با خود عهد کرده بودم دیگر به کسی کمک نخواهم کرد. یکبار دیگر صدایم زدند. به خوبی پیدا بود شب سختی را گذرانده اند. چهره شان آزاردهنده بود. لحظه ای بعد بطرف آرمین رفتم. احساس کردم تمام چشمهای عالم خیره به من نگاه می کنند. یکی از آن دو با ناباوری گفت: «آقا؟». ماندم. صدای زنی در ذهنم پیچید. بوی دو سال پیش میداد. بوی سنگ و سردی و انزجار؛ «اونی که کمکش نکردید شوهر من بود». ارتفاع زننده بود. بیکباره چیزی شد؛ تنم لرزید و انگشتانم حرکتی کرد؛ کوه بود، دستهایم را در میان شکافی گره زد که به پله رکاب آن دو منتهی می شد.